



دکتر مهدی پرهام

عشق و سکوت

(قسمت دوم)

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید.

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لؤلؤی سرمست خریدار منست

گریزی بهعرفان

پس از بیرون رفتن رضا شاه از صحنه سیاست و آمدن محمد رضا شاه به صحنه یک دوره کوتاه مدت در تاریخ ایران پیدا شد که در آن روزه امیدیهی بر مردم گشوده گردید و حکومت دکتر محمد مصدق پایان آن بود. سپس کودتای بیست و هشت مرداد پیش آمد و تئاتری دیگر با بازی کثان جدید آغاز گردید. قبل از شروع این تئاتر جدید در اوج درخشش حکومت دکتر مصدق یعنی پس از قیام مردانه سی تیر ۱۳۳۱ برای دهخدای زنده دل که از شوق پیروزی جانی تازه در پیکرش دمیده بود، برق عشقی تابیدن گرفت که با گرمی آن دوران دوم سکوت خود را گذراند و با همان گرمی مرگ را به آغوش کشید. این برق لامع طوری او را دگرگون کرد که مانند دوران پرشور جوانی بهسرایندگی دل‌انگیزترین نغمه‌های شاعرانه خود دست زد.

این برق از وجود دختری ساطع شده بود که با معیارهای معمول آن عصر شاید زیبایی چشمگیری نداشت. البته برای عشق هیچ فردی معیارهای عصر مالک نیست، عشق هر کس معیار مخصوص به خود دارد که با معیارهای معمول زمان و معیارهای دیگران نمی‌خواند. بی‌تردید آنچه شادروان دهخدا را برانگیخته بود غنج و دلال و عشوہ گریهای این دوشیزه نبوده است. چون مردی فرزانه و اندیشمند که آخرین روزهای عمر خود را می‌گذرانده، طننازی دختری جوان که در حکم نوه یا نبیره او بوده است نمی‌توانسته در بستر بیماری او را آن‌چنان برانگیزد که بستر بیماری را با بستر عیش و عشرت اشتباه کند.

دختر هم هر چند دل‌انگیز و آشوبگر در مقابل پیر مردی شکسته و مجال‌شده که در آستانهٔ مرگ تشسته، یقیناً ضرورتی به عرصهٔ غنج و دلال نمی‌دیده است. بدیهی است آنچه آن پیر خردمند را برانگیخته ارتباط مستقیم او به حوزهٔ روحی آن دوشیزه با معرفت بوده است. دختر خانم دورهٔ پرستاری را می‌گذرانده و از جانب دکتر معالج مرحوم دهخدا دستور داشته که آمپولهای تقویتی استاد را تزریق نماید. واضح است که يك دوشیزهٔ تحصیل‌کرده که بی‌تردید شناخت کافی از علامه دهخدا دارد خدمت به استاد افتخاری بزرگ برایش محسوب می‌شده و سعی می‌نموده در حد توان خود با ادب و ملاحظت کارش را انجام دهد. این ملاحظت آمیخته با تراکت وقتی با نوازشی دلپذیر در اوقات تزریق بر پیکری که سالهاست با نوازشهای افسونگرانه فاصله گرفته است توأم شود، حال و هوایی الهام می‌کند که از گذشته بیشتر تأثیر می‌پذیرد تا حال، اما به تخیل نیروئی شگرف می‌بخشد. این را باید دانست که نقش اصلی پرستار سعی در شفای بیمار است، در واقع نقشی مکمل نقش طبیب، ولی گاهی از آن هم فراتر می‌رود و مانند يك عارف ربانی نگاه او، نوازش او و تأثیر کلمات او به بیمار نیروی زندگی می‌دهد.

تعلیماتی که پزشک استاد به يك پرستار می‌دهد، بدون اغراق در حد تعالیم عارفی است که به مرید سالک خود می‌دهد، یعنی همان گذشت و ایشار و خود فراموشی به او توصیه می‌شود.

بسیار اتفاق افتاده است که طبیبی توجه نموده با انتقال پرستاری از يك بخش بیمارستان به بخشی دیگر، حالت بیمار او ناگهان دگرگون گشته و چنانچه برای برگشت پرستار اقدام نمی‌کرده مرگ بیمار حتمی بوده است. درک این معنی که ناتوانی بیمار چقدر او را به فکر مرگ می‌اندازد و نقش پرستار در نجات بیمار ازین فکر و ایجاد امید چه اندازه تأثیر بخش است، مستلزم نشو و نما در محیطی است که بین افراد رابطهٔ معنوی برقرار باشد، یا همانطور که اشاره شد نهادهائی به وجود آمده باشد تا مسئولین آن که نقش معنویت را با وجدان سلیم اعمال کنند. معلوم می‌شود این دوشیزه‌ای که دورهٔ پرستاری را می‌آموخته از شاگردان لایق طبیب معالج مرحوم دهخدا بوده و آن طبیب حافظ به مراتب درک و آگاهی او وقوف کامل داشته است و الحق هم مأموریت خود را به نحو احسن انجام داده است.

طبیب خوب می‌دانسته که دیگر کاری از دست او برای مداوای دهخدای لطیف روح نازک خیال بر نمی‌آید و بی‌تردید به پرستار جوان سفارش کرده بوده که با ملاحظت و نرمش او را پرستاری کند تا آخرین روزهای حیات را با اندوه و رنج سپری نکند. این ملاحظت و نرمش که با احترام و بی‌پروائی دخترت می‌رسان می‌شود که فی‌المثل پدر پیر خود را نوازش می‌کند و برای بریدن او از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر دستش را برشانه‌های او حمایل می‌نماید و احیاناً برای تسلائی او گونه‌های خود را بدون تکلف بر گونه‌های او می‌نهد و دستش را در دست خود می‌گیرد. در تخیل لطیف و شاعرانهٔ زنده یاد دهخدا آن چنان تحول و دگرگونی شگرفی پدید آورده که او را به کلی از

دنیای سال و ماه و سلامت و درد و تناسب و نسبت بیرون برده است. این هنر «تخیل» است که به سهولت انسان را می‌تواند سالیان سال به عقب براند یا قرن‌ها به جلو برد و در آینده‌ای آن چنان دور او را نشو و نما دهد که برای بسیاری از مردم عصر خود در زمره محالات باشد.

پیش‌بینی‌های خیال‌انگیز ژول وورن، منجمله فرود آمدن در کره ماه، که امروز به واقع گرائیده نمونه‌ای از آست. وانگهی تخیل منشاء اصلی اختراعات و ابداعات علمی بشر است. وقتی از اینشتاین برای پرورش استعداد علمی جوانان سؤال کرده بودند در جواب گفته بود، شنیدن و خواندن قصه‌های کودکان یعنی داستانهای خیال‌انگیزی که مغز را به تفکر و اندیشیدن وامی‌دارد. بوعلی‌سینا از این هم فراتر می‌رود و در مبحث وحی و نبوت پیامبران را واجد سه شرط اساسی می‌داند که یکی از آنها کمال تخیل است. پس این نیروی کم‌اهمیتی نیست، هم در مسائل علمی که در عمل آمدن آنها تکنولوژی هر عصر را کمال می‌بخشد و در نتیجه برای (جسم) آدمی آرامش و آسایش بیشتر فراهم می‌نماید منشاء اثر است و هم در مسائل (روحی) صفات انسانی و وجدانی را اعتلا می‌دهد و نهایتاً روح را تلطیف می‌نماید، تأثیری حیرت‌انگیز دارد. قدرت همین نیروی حیرت‌انگیز تخیل است که مردی در آستانه مرگ را دوسه سال زنده نگاه می‌دارد و او را به مرتبه‌ای از اعتلای روح می‌رساند که در آخرین لحظه‌های حیات این مصرع عارفانه را «به مقامی رسیده‌ام که می‌رس» از غزل دل‌انگیز حافظ که مطلع آن این بیت است.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس / درد هجری چشیده‌ام که می‌رس
آهسته زیر لب کلمه کلمه تبسم کنان زمزمه می‌کند تا شمع وجودش خاموش
می‌شود و جانش به جان آفرین می‌پیوندد.

غزل در واقع شرح ماجرای آخرین عشق اوست. در آخرین دقایق احتضار مرحوم دکتر معین بر بالینش حضور داشته و کلمات مقطع مصرع بالا را که شنیده است از استاد اجازه می‌خواهد تا غزل دلخواه ایشان را که می‌دانسته از دیوان حافظ بخواند، با اشاره سر موافقت می‌نماید. وقتی به این بیت می‌رسد.

بی تو در کلبه گدائی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که می‌رس
استاد چشمان خفته را باز می‌کند و به گوشه‌ای از افق خیره می‌شود و آهسته زمزمه می‌کند: «به مقامی رسیده‌ام که می‌رس».

اشاره به آخرین بیت غزل است:

همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده‌ام که می‌رس ۲

۱- سه حکیم مسلمان - تألیف سید حسین نصر - ترجمه احمد آرام صفحه ۴۹ (پیغمبر مخصوصاً واجد سه شرط اساسی است، روشنی و صفای عقل، کمال تخیل، و قدرت اینکه در ماده خارجی چنان تأثیر کند که در خدمت و اطاعت او درآید...)

۲- احوال و افکار استاد علی‌اکبر دهخدا - عباس قنبرزاده - انتشارات پیش.

— مرگ دل‌انگیزی است، هر اهل دلی را هوسناک می‌کند تا آن را از خداوند طلب کند. در طریق عشق به‌مقامی رسیدن که انسان خود عظمت این مقام را درک کند و در آخرین لحظات حیات خود را در اوجی هم‌تراز حافظ ببیند و با کلمات او متکلم گردد و صدای دوستی ارزنده را کنار بستر خود بشنود و لطیف‌ترین نغمات عاشقانه را از زبان او چون تلقین کلمات مقدس از زبان یک روحانی به‌هنگام مرگ در گوش بگیرد، سعادت‌ی است که نصیب هر کس نمی‌گردد.

— نوازش کریمانهٔ دوشیزه‌ای با معرفت در تخیل نیرومند استاد به‌عشقی پرشور مبدل می‌شود و آن‌چنان اوج می‌گیرد که درحد عارفی واصل دست‌افشان و غزل‌خوان به‌استقبال مرگ می‌رود. کسی که در دوران زندگی خود بیشتر با طنز و مطایبه سروکار داشته و ظرائف سخشن در نوشته‌های لطیف و سیاسی به‌نام (چرند پرند) منعکس است، ناگهان حالتی جدی و پرشور می‌گیرد و در حد بایزید بسطامی و بوسعید ابوالخیر پیوند خود را با آفرینش ادراک می‌کند و مقام و موقعیت خود را در منظومهٔ هستی می‌بیند و دکتر معین را می‌آگاهاند که مقام آن‌چنان مقامی است که میرس.

هر انسانی اگر طریق عشق را به‌مقتضای سنین عمر خود بیاماید و در کهولت آرزوی خام دوران شباب را در سر نپوراند و نخواهد با معشوقه همان کند که در بیست سالگی می‌کرده است، این از خود رهائی و بینش عرفانی را خواهد یافت و پیوستن خویش به عظمت بیکران هستی را آن‌چنان ادراک خواهد کرد که گوئی می‌بیند و هستی درخشان‌تری احساس می‌شود که در مقام مقایسه با این هستی چون روشنائی تابناک صبح صادق برابر نور ابهام انگیز صبح کاذب است.

حالت این مشاهده نه فقط از دهان عرفای ما شنیده شده است، تمام آتهائی که در طریق معرفت و کف نفس گام برمی‌دارند، چه در ممالک شرقی و چه در جهان غرب، چنین مشاهده‌ای کرده‌اند و پس از آن‌چنان شادمانه زیسته‌اند که مرگ را مرکبی راهوار برای رسیدن به منزل (مقصود) یافته‌اند و در وقت رحلت همان شادمانگی را داشته‌اند که عاشق هنگام رفتن به‌مبعادگاه معشوق دارد.^۳

این حرف پرمعنی حافظ به‌قول خودش یاوه نیست:

فرباد حافظ این همه آخر به‌هرزه نیست

هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

زین قصه، هفت گنبد افلاک پرصداست

کوتاه نظر نگر که سخن مختصر گرفت

هر کس نکند فهمی زین کلاک خیال انگیز

نقشش به‌حرام ارخود صورتگر چین باشد

— شادروان دهخدا هنگام مرگ دیگر دهخدای طنزگوی و آژه شناس نبود، عازفی

۳- عرفان و فلسفه - نوشته و - ت - اسیتس، ترجمهٔ بهاء‌الدین خرمشاهی صفحهٔ ۳۱.

واصل بود که ارتباط خود را با کل هستی ادراک می‌کرد. آن برق لامع که او را دگرگون کرده بود، چیزی از او پرداخته بود که در آن اثری از طنز و مطایبه دیگر دیده نمی‌شد و اگر زنده می‌ماند آنچه از او بعداً تراوش می‌نمود همه راهی به‌عرفان داشت.

اشعاری که درین ایام ساخته بیانگر این معنی است، گوئی مولانا برای شمس تبریزی سروده است.

— متجدد نمایان بی‌مایه که متظاهر به‌علوم عقلی هستند و از علم همان اندازه اطلاع دارند که به‌قول حافظ بوریا باف از زر دوزی، چنین تحولی را زائیده پندار می‌دانند و آن را به‌اوهام ماوراءالطبیعه مرتبط می‌کنند و در نتیجه بر آن برچسب فنانیسم می‌زنند. حال آنکه علم هر روز به‌این حوزه نزدیکتر می‌شود، بخصوص از زمانی که میکروسکپهای الکترونیکی به‌کار گرفته شده و دنیای ذره اعجاب انگیزتر از دنیای کهکشانی خود را نموده است، دیگر ماوراءالطبیعه دارد معنای وهم‌انگیز خود را به‌کلی از دست می‌دهد.

— روزگاری حاك كردن يك بيت شعر روی دانه برنج شاهکاری محسوب می‌شد. امروز روی يك دانه شن به‌اندازه عدس که حافظه کامپیوتر را تشکیل می‌دهد میلیونها اطلاعات و درآینده میلیاردها ضبط می‌شود و اعجاب صاحبان فن را بر نمی‌انگیزد.

— هر کشف جدید قاعده‌ای بقوانین طبیعت می‌افزاید و آنچه را ناآگاهیها متافیزیک می‌پنداشت به‌فیزیک تبدیل می‌کند و این عمل تا اندیشه بشری به‌کار است همچنان ادامه خواهد داشت. پس از کشف دنیای ناخودآگاه توسط زیگموند فروید (پادآور لوح محفوظ به زعم احمد غزالی) و نیروهای فاشناخته در آن، که علم مرتب آنها را شناسائی می‌کند و دریافت اینکه خرق عادات و کرامات مربوط به‌حوزه این ضمیر ناخودآگاه است، دیگر این شعر رمز آمیز مولانا:

پنج حسی هست جز این پنج حس آن جو زر سرخ و این حسها چو مس
بیانی رمز آمیز به‌نظر نمی‌رسد و به ذهن متبادر می‌شود که حواس پنجگانه دیگری در حوزه ناخودآگاه آدمی وجود دارد و مانند این پنج حسی که در حوزه محسوس و آگاه اوست، شناخت را برای آدمی تسهیل می‌نماید. منتهی بهره‌وری از آن برای کسی مقصور است که بتواند با تمرین آن را از دنیای ناخودآگاه خویش به‌دنیای محسوس و آگاه خود بیاورد. اما گاهی حتی به‌تمرین هم احتیاجی نیست، دریک برخورد اتفاقی، انسانی در انسان دیگر آنچنان شوری می‌افکند که چون صاعقه بنیاد او را زیر و زبر می‌کند، درین هنگام است که آن پنج حس نهان شکوفا می‌شود و با حواس ظاهر همکاری می‌کند. برخورد شورانگیزی که شمس تبریزی با مولانا داشته از این دست بوده است.

پس از این برخورد صاعقه‌گونه است که مولانا برین پنج حس نهان وقوف می‌یابد و در شمس چیزی می‌بیند که دیدگان من و شما توان رویت آنرا ندارد و از اوفرسنگها فاصله بوئی استشمام می‌کند که شامه من و شما در دو قدمی قادر به‌بوئیدن آن نیست.

— دست آورد این حواس نهانی در مولانا بدایعی است که در شش دفتر مثنوی و دیوان کبیر شمس ضبط است و در قلیل شامخ اندیشه و لطائف ذوق بشری سالهاست همچنان می درخشد. برخورد عاشقانه‌ای که در جوانی اغلب به سبک‌سریها می انجامد و هر کس کم و بیش گرفتار آن بوده است، شمه‌ای است از این تحول ناگهانی، منتهی در سطحی فوق‌العاده محدود، چون پیرکاهی پیرامون کوهی عظیم.

در بجهوه شور جوانی، انسان میان صدها نفر یکی را می بیند که تمام وجودش بسوی او کشیده می شود و برای وصال او به هیچ رادع و مانعی نمی اندیشد و سخن هیچ ناصح مشفق را نمی شنود و در حوادث پرمخاطره به سهولت حاضر است خود را فدای او کند.

هدف نهائی از این تلاش و فداکاری فقط يك خواست است و آن فرا رسیدن لحظه‌ای است که دو پیکر با هم در آمیزند.

آنچه شعر و موسیقی و نقاشی و ولوله درین مرحله است برای رسیدن به همین يك لحظه آمیختگی است. که البته هدف کوچکی نیست، چون حاصلش نوعی آفرینش و ساخت بهتر جامعه بشری است و فرزندان مصالح ضروری این ساختار عظیمند. اما موضوع عشق درین دوران خوش سرمستی فقط يك نفر است. اوست که انسان به خاطرش مرگ را سهل و آسان استقبال می کند، ولی دیگران درین ایثار سهمی ندارند.

— اما آن دگرگونی بنیان براندازی که از برق لامع، یا در اصطلاح شیخ اشراق (سهروردی) برق (خاطف) پدید می آید و متعاقب آن پنج حس نهان آدمی از کمون خارج می گردد و پرده از پیش دیدگان می افتد، دیگر موضوع عشق فرد معینی نیست و هدف همبستری و سازندگی بنای جامعه نمی باشد. آنچه مایه دگرگونی می گردد، ادراک نوعی همبستگی و کشش عاشقانه‌ای است که بین انسان و کوچکترین ذرات جهان برقرار می شود. زندگی دیگران مثل زندگی خود انسان گرامی و عزیز می شود. دیگران از هم‌نوع انسان فراتر می رود و تا کوچکترین ذرات جهان گسترش می یابد و همه چیز ارزشمند می گردد.

— در کارگاه هستی، انسان ادراک می کند که جزئی از يك کل است، اما جزئی که به تمام اجزاء دیگر شناخت دارد. این شناخت آن چنان عاشقانه است که گوئی بین انسان و تمام ذرات کائنات گفت و شنودی عاشقانه در کار است.

مولانا در اوج این ادراک بوده که سخن خردترین ذرات جهان را می شنیده است.

جماله ذرات عالم در نهان با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و هشیم با شما نامحرمان ما خاشعیم

دراک این ارتباط همان افتادن پرده از پیش چشم است و گرنه در پس پرده العیاذبالله

ذات باری ننشسته تا با انسان گفتگو کند.

— شمس تبریزی برای مولانا هدف نیست، تنها وسیله‌ای است برای استنباط این

ارتباط عاشقانه که هر موجودی را با موجود دیگر پیوند می دهد.

شمس در واقع تسکویی است که مولانا با آن گردش افلاک را می بیند و عین این

گردش را در وجود خود و دیگران احساس می‌کند. هموست که چون میکروسکوپی خردترین نرات جهان را برای مولانا می‌شکافد و حرکت درون آن را با حرکات کائنات می‌سنجد و از درک این هم‌آهنگی است که مولانا این همه نعمات لطیف و عظیم سر می‌دهد و چون آبشار نیاگارا وقتی بر انسان می‌ریزد، انسان عظمت آبشار و خردی خود را حس می‌کند. باز همین شمس است که چون آزمایشگاهی مجهز تمام ترکیبات و فعل و انفعالات عناصر سازنده کائنات را با زبان دل برای مولانا نقل می‌کند و او را می‌آگاهاند که اختلاف در کم و کاستی این عناصر است و گرنه همه موجودات از یک ریشه‌اند و آگاه و ناآگاه باهم در باری و ارتباط.

این یک‌ریشگی و هم‌آهنگی است که افلاطون عدالت را از آن استنتاج می‌کند. قبل از اوفیثاغورث هم‌آهنگی را سفارش می‌کند و می‌گوید موسیقی پیامزید تا هم‌آهنگی را دریابید و بدانید تمام حرکات کائنات با یکدیگر هم‌آهنگند.

— اگر امروز زیست‌شناسی با استفاده از میکروسکوپهای الکترونیکی، که پانصد هزار مرتبه اشیاء را بزرگتر می‌کند، مشاهده می‌نماید که همان حرکت وضعی و انتقالی زمین در یک سلول بدن انسان و حیوان و گیاه، بی‌کم و کاست انجام می‌شود و الکترونها دور هسته اتمهای یک سلول مانند زمین به‌دور خورشید یک حرکت انتقالی دارند و یک حرکت وضعی (حرکت به‌دور خود) و هسته اتم هم با سرعتی سرسام‌آور (سی میلیارد، سی میلیارد دفعه در ثانیه) دور خود می‌چرخد؟ یک عارف بدون میکروسکوپ و بی‌خبر از حرکت‌های درون سلولی و بی‌اطلاع از عدد آنها (شصت هزار میلیارد در بدن آدمی) این ارتباط و همکاری را ادراک می‌کند و این ادراک آن‌قدر قوی است که مثل همان زیست‌شناس یقین می‌نماید که بین حرکت ماه و خورشید و زمین و سلولهای انسان ارتباط همیشگی برقرار است.

جلوه‌گسار رخ او دیده من تنها نیست ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند (حافظ)

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم

۴- دو سال قبل نگارنده این سطور ناظر یک فیلم علمی ویدئویی به نام، زندگی قبل از تولد، (The life before birth) بود که زاپوئها با دستگاه فیلمبرداری فوق‌العاده کوچکی به‌قدر سر یک سنجاق، برداشته بودند که هنوز از حیرت آن بیرون نیامده‌ام. این دستگاه را در رحم زنی کار گذاشته بودند و جریان حرکت صدها میلیون سلول در نطفه مرد را که هر کدام انسانی بالقوه است به‌طرف تخمکی که از تخمدان زن سوا شده بود نشان می‌داد. تخمک زن مانند هسته تمام سلولها با سرعتی سرسام‌آور به‌دور خود می‌چرخید و حرکتی داشت نظیر حرکت وضعی زمین، منتهی در جهت عکس حرکت زمین. آنچه مرا سراپا مهوت کرد و مدتی به‌سردرد انداخت مشاهده حرکت این میلیونها انسان بالقوه، مانند یک لشکر به‌طرف تخمک زن بود که صدای همه آنها نیز ضبط شده بود، چون صدای ازدحام میلیونها مرد و زن در میدانی بزرگ. وقتی این سلولها اطراف تخمک زن جمع شدند تنها یک سلول بدنه تخمک را شکافت و داخل آن شد و با توأم شدن با آن، انسانی شکل گرفت و زندگی آغاز گردید.

صدای عبور میلیونها سلول که بعداً همه مردند، هنوز در گوش من است.

— یا وقتی ناروین کتاب (اصل انواع) را انتشار داد و کلیسا بروی شورید، چون مبنای خلقت کلیسایی را به هم می ریخت، عارف روشن ضمیر به عکس ازین نظر به همبستگی و یک ریشگی انواع موجودات را ادراک نمود که هر نوعی بر حسب شرایط محیط زیست تکامل می پذیرد و تنوع موجودات را در زمین به وجود می آورد، ولی همه از یک اصلند و وحدت وجود و وحدت موجود یک آبخور دارند.

— وقتی عارفی به این مقام رسید، تمام توجه اش معطوف به این نظم خیره کننده می شود و به ادراک ذی شعوری ناپیدا می رسد که گوئی با دیدگان عادی او را می بیند، همچنان که با مشاهده نور و حرارت و حرکت در ابزارهای الکتریکی ادراک وجود «الکتریسته» به ما دست می دهد و به این می ماند که انسان الکتریسته را می بیند، و حال آنکه تا امروز کسی الکتریسته را با چشم مسلح و غیر مسلح ندیده است.

ادراک چنین مقامی است که شادروان دهخدا به زنده یاد دکتر معین در آخرین نفس می گوید «به مقامی رسیده ام که می رس». دیگر نام دوشیزه معرفت آموز چون نام ژوزفین، که در آخرین دم به زبان ناپلئون آمد، به زبان دهخدا نمی آید، چون او استاد را به مقامی عروج داده بود که دیگر همه چیز، حتی خود او، جاذبه های برابر آن مقام نداشت. مقامی است که کلمه بار معنی آن را نمی کشد. به همین مناسبت حافظ نیز از مخاطب خویش تلویحاً تمنا می کند جلال و عظمت آن را (مپرس) چون قادر به گفتن آن نیستم.

این عروج یک انسان متعالی است و مرگ ناپلئون مرگ جهانخواری است که:
نگرانست که ملکش با دگرانسته

سکوت گویا:

دهخدا اگر زنده می ماند پس از واصل شدن به چنین مقامی، سومین مرحله زندگی خود را هم باز در سکوت می گذرانید، منتهی در سکوتی گویا، چنانکه شیوه عارفان واصل است. چنین سکوتی چون (نور اسود) در اصطلاح عرفا، معنائی خلاف آنچه می نماید دارد، صد سینه سخن هست ولی لبها خامشند.

این خاموشی گریزگاهی است برابر مدعی بی مایه که می خواهد با دلائل عقلی و علمی تمام معضلات جهان را حل کند. غافل از اینکه قوانین علمی ناپایدارترین قوانین جهاتند.

عارف واصل اصراری برای قبولاندن باور خود ندارد، چون درک او به مشابه رؤیت آفتاب است که دلیل آن چیزی جز خود آفتاب نمی تواند باشد. تنها چشمان سالم می خواهد تا آن را مشاهده کند.

مداح خورشید مداح خود است که دو چشمم سالم و نامرمداست

(مولانا)

— عارف به پنج حس نهان همان اعتمادی را ندارد که به پنج حس عیان. آنچه با این ده حس در می‌یابد برایش «واقعیت» دارد و بر آن حکم می‌کند. پای استدلالیان برایش چوبین نیست، ولی در مقابل نص اجتهاد نمی‌کند و نیز برای اثبات و قبولاندن نص برآشفته نمی‌شود و فهم مطلب را به‌مرور زمان و افزایش درک مدعی موکول می‌نماید.

— سکوت گویا مشخصه تمام عرفای شرق و غرب است، هیچ عارفی در خط مجادله و محاجه نیست و همینکه پرده از مقابل دیدگانش افتاد این سکوت، که از هر گویشی گویاتر است به‌دنبالش می‌نماید.

هرکرا اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

(مولانا)

— ای کاش دهخدا زنده می‌ماند و حاصل سکوت سوم خود را پس از دو سکوت قبلی، از دنیای اندیشه به‌دنیای واقع می‌آورد و هدیه ارباب معرفت می‌نمود. بی‌تردید مانند ابن‌سینا که وقتی اثر عرفانی خود (منطق‌المشرقیین) را تألیف کرد، کتابهای قبلی خود، من جمله شفا و نجات را کتبی در حوزه فهم عوام دانست. دهخدا هم چنانچه اثر عاشقانه تاب خود را تألیف می‌نمود، لغتنامه و امثال و حکم را آثاری درخسور فهم نوجوانان می‌انگاشت.

افسوس که این تألیف شریف از دنیای (هور و قلیائی) آن بزرگوار به‌دنیای واقع قدم ننهاده و گرنه سخن سنجی چون او می‌توانست و آژدهائی گویاتر از آژدهای عرفانی مهجور برای این عصر ابداع کند.

آنچه از این حالی به‌حالی شدن استاد به‌صورت نوشته باقی مانده جز چند قطعه شعر پر تموج لطیف، چیز دیگری نیست. اشخاصی که با شادروان دهخدا حشر و همکاری داشتند بیشتر پای‌بند ملاحظات اخلاقی مرسوم روز بوده‌اند و می‌پنداشته‌اند که این عشق نابهنگام (و در واقع بهنگام) دور از شئون و حیثیت علمی و اخلاقی استاد بوده است و جای تذکر و اشاره ندارد. غافل از اینکه اگر عظمت و جلال آن مقام که در آخرین دقایق حیات بر خود آن مرحوم آشکار و محسوس شد، بر آنها نیز روشن می‌گردید، هر کدام کتابی در منقبت این مقام و منقصد احوالات قبلی استاد به‌رشته تحریر درمی‌آوردند. متأسفانه بر آنها این مقام، آن‌طور که باید روشن نگردیده بود.

کسی که اولین دفعه خبر از چنین حال خوش استاد داده، دوست دیرینه صاحب‌نظم آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی به سال ۱۳۵۵ در مجله تماشا است که شرح آن در کتاب «دهخدای شاعر» تألیف آقای ولی‌الله درودیان نقل شده است.

از شرح مختصری که ایشان داده‌اند. بنده نگارنده چنین دریافتم که دوشیزه گرامی سابق و بانوی محترم امروز که در کانون خانواده با همسر و فرزندان با سعادت زندگی می‌کنند، همان‌طور که حدس زده بودم، بانوئی با معرفت و اهل معنی باید باشند. چون آنچه برایشان گذشته دریافته‌اند که از جنبه خصوصی فراتر می‌رود و به تاریخ ملتی مربوط می‌شود که نام یکی از برجستگان هنر و ادب را در خود ثبت کرده است. این شخص

را باید مردم سرزمینش از همه جهات چه اخلاقی و چه هنری بشناسند. با این درک صحیح اشعاری را که آن استاد گرانمایه برای ایشان سروده و به خط خود نوشته بوده و یادگاری بس گرانقدر و گرانقیمت می‌باشد به یک مرکز فرهنگی (مرکز فرهنگ مردم) که صلاحیت حفاظت و طبع و نشر آن را دارد می‌سپارند.

این کار در حد همان پرستاری ظریفانه که شرح آن رفت در خور تحسین و آفرین است. برای اطلاع بیشتر از روحیه شخصی که چه هنگام پرستاری و چه بعد از فوت استاد، کارش را با فراست و انسانیت انجام داد، از دوست عزیزم آقای انجوی خصوصیات روحی و اخلاقی وی را پرسیدم، ایشان پس از تحسین بسیار مرا برین نکته نیز آگاه کردند که این بانوی محترم تا وقتی تشکیلات «مرکز فرهنگ مردم» که ایشان آن را تصدی می‌کردند برپا بود همکاری صمیمانه داشت و گوئی با این کسار خود می‌خواست روحاً با زنده یاد دهخدا، که از دوستداران فرهنگ مردم (فلکلور) بود، همچنان در ارتباط باشد. این سپاس هنری و وفامندی، در این روزگاران که قحط و فاست، شایسته تمجید است.

— اشعاری که آن زنده یاد در این دوران خوش بی‌خبری سروده و با خطی خوش به رشته تحریر آورده و در ذیل یکی از آنها جمله دلنشان (به پیشگاه عشق خود) نوشته شده است همه در کتاب (دهخدای شاعر) تألیف دوست ارزنده ام آقای ولی‌الله درودیان کلیشه شده است.

این اشعار به طور کلی به سبک کلاسیک است. البته برای آشنایان به سبک نو و به واژه‌های مصطلح امروزی شاید کمی سنگین به نظر آید، اما همه به معنی کلمه شعر است. موسیقی کلام، لطافت معنی، التهاب عاشقانه، ترکیب کلمات متناسب و سخنی که مخاطب دارد و در بیان گنگ و پرابهام و رمزگونه گم نشده است در آن دیده می‌شود. معلوم می‌شود در قالبی که زنده یاد دهخدا خود را خوب می‌توانسته بیان کند و کلماتی که به مدد آنها توانائی ادای التهاب‌درونی و شوق خویش را داشته، همان قالب و کلمات کلاسیک است.

هر چند آن مرد هنرمند در قالب و کلمات نو قدرت هنرنمایی بسزا داشته و مسط (شمع مرده) که در رثای شادروان میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل سروده و قسمتی از آن را درین جا نقل می‌کنم نشانه بارز است.

ای مرغ سحر چو این شب تار	بگذاشت، ز سر سیاهکاری
وز نطفه روح بخش اسحار	رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زرتار	محبوبه نیلگون عماری
پزدان به کمال شد پدیدار	واهریمن زشتخو حصاری

یاد آر ز شمع مرده یاد آر

— با اینهمه، درین درگیری عاشقانه، آن مرد سخندان ترجیح داده است که حال دل سرگشته خویش را در همان قالب و کلمات مأنوس خود بیان دارد. چنانکه ملاحظه می‌کنید شعر شمع مرده شعری کاملاً نو و امروزی است و حال و هوای فرنگ و تأثیر

محیط در آن به وضوح پیداست. شاید به خاطر گذرد وقتی که پیرانه سر هوای جوانی بهسر افتاد، جای آن باشد که حدیث نفس را هم انسان به زبان و الگوی جوانان نقل کند، آن هم برای کسی که توانائی نقل آن را دارد، ولی مشاهده می شود که خیر، سودای جوانی و سبک سربهای آن به کلی از فضای فکری استاد بیرون رفته و جای خود را به یک پختگی و شیفتگی عارفانه داده است.

نقل تمام اشعار این دوران در اینجا بی مورد است. چند بیت از قطعه‌ای که استاد در آن با ظرافت با معشوق به گفتگو نشست و در وصف زیبایی و دل آرائی او داد سخن داده و در عین حال به این شرح و وصف اکتفا ننموده و از زبان معشوق جوابی سرنوشت ساز به خود داده است، نقل می نمایم تا هم شمه‌ای از آن عشق شورانگیز را از زبان خود او بشنوید و هم نهایی که از این عشق در نظرش بوده و کاملاً سیر و سلوک عارفانه او را بیان می دارد معلوم گردد. ضمناً دانسته شود که عشق، عشقی افلاطونی و دور از وسوسه‌های نفسانی بوده و آن مقامی که در آخرین لحظات حیات ادراک کرده مقامی کوچک نبوده است.

دیدنی از شوخی چشم آن بت یغمای من

چاک شد در پیری آخر جامه تقوای من

گفتمش خورشید را ماند رخ خوب تو گفت

آینه داریست ماه از طلعت زیبای من

گفتمش سنبل چو کیسوی تو اندر رنگ و بوست

گفت اگر بیچان ولرزان اوفتد در پای من

با صنوبر گفتمش دارد قرابت قد تو

گفت او را نسبتی دور است با بالای من

گفتمش اندر سر هر کوی تو نو فتنه است

گفت تا ننشسته از پا قد سرو آسای من

شد عبیر افشان صبا گفتم کنون در باغ گفت

دست بروی زد مگر بر زلف عنبر سای من

این فروش عشوه گفتم چیست با دلدادگان

گفت در بازار خوبی روتق کالای من

راز گیتی حل شود گفتم به پیر می فروش

گفت آری لیک اندر جامی از صهای من

۲۲ بهمن ۱۳۳۱

— این گفت و شنود که از آن شور و شغف عشق می ریزد، گذشته از شوق عاشقانه‌ای که از هر کلامه آن می تراود هنگامی سروده شده که شادروان دهخدا سر مست از پیروزی ملت ایران پس از قیام مشهور تیر ماه ۱۳۳۱ بوده است. حال و احوال استاد چون شهاب ثاقبی است که دارد اوج خسود را در کمال درخشندگی طی می کند و عن قریب در سیاهی مظلم شب فرو خواهد رفت.

استاد ذیل قطعاً بالا که آن را امضاء نموده، به نظر می‌رسد که يك بیت اضافه کرده است، اما خوب که دقت شود خط بیت اضافه شده با خط استاد به کلی متفاوت است و خط به وضوح می‌نماید که خط زن است. مهمتر اینکه این بیت به تنهایی جواب تمام ابیات قبلی است. بیت اینست:

سود عاشق قطره‌ای خون در سویدای دل است

کانهم آخر ریخت خواهد در سر سویدای ما

— این جوابی است که قاعدتاً معشوقه جفاکیش ولی سخندان در سبک کلاسیک به عاشق شیدای خود می‌دهد.

بیت، شعری محکم و محتوی معنائی سخت عارفانه است و من در شك افتادم که گوینده همان بانوی گرامی باشد، چون این دوره زمان اینطور سخن گفتن نیست، وانگهی برای سرودن این بیت اولاً باید طبعی سخت شاعرانه داشت و در مرحله ثانی به ادب فارسی می‌باید کاملاً مسلط بود. به‌طور قطع برایم مسلم بود که گوینده شعر خود استاد بوده که به معشوقه دیکته کرده است. با این همه برای اطمینان خاطر از دوست عزیزم آقای انجوی سؤال کردم در ایام همکاری با این بانوی گرامی آیا گاهی شعری از ایشان شنیده‌اند و روی هم، در ادبیات تاجچه حد دست دارد؟ ایشان یقین داشتند که خانم شعر نمی‌سراید، ولی به ادبیات مردمی (فلکلور) سخت دل بسته است.

دیدم حنسم درست است، گوینده شعر خود استاد است که ظرافت کرده و آن را از زبان معشوقه گفته است و برای ثبت در تاریخ او را واداشته تا به خط خود در ذیل قطعاً دل‌انگیز او بنویسد و در عین حال او را بیباک‌هاوند که درین مصاف عاشقانه سرفروشت عاشق دلداده چه خواهد بود.

این دوران دلباختگی فخریهٔ ارزنده‌ای بوده برای دورهٔ دوم سکوت استاد که پس از کودتای ننگین بیست و هشتم مرداد آغاز گردیده بود. مردی بزرگ که گمان می‌برد آرزوی دیرینش با ملی شدن صنعت نفت برآورده شده است، ناگهان دریافت که خیر بت عیار چهره‌های تو در تو دارد و زمان و مکان برایش مطرح نیست، گاهی به‌قبل و گاهی فراتر از تاریخ می‌پرد. بیچاره عقب ماندگانند که همچنان در يك جای درجا می‌زنند. جنگهای مترقیان همه جنگهای زرگری است و هر جنگی آغاز سازی عمیق‌تر است — تازه به‌دور باطل پی برده بود و می‌دید که:

پس از ناتوانی و رنج دراز رسیده‌است آنجا که بود است باز

پس از این آگاهی است که استاد دوران دوم سکوت خود را آغاز می‌کند و از آنچه رنگ تعلق می‌پذیرد خود را آزاد می‌سازد و یکسره به‌درون خود می‌رود و به‌مقامی می‌رسد که خاتمهٔ حیات را آغازی ادراک می‌کند و برای این ادراک کلمه‌ای نمی‌یابد. مفهوم یدرک و لا یوصف را با دو کلمهٔ «که میرس» با تبسم بیان می‌کند و بر حیات و هزاران پرسش بغرنج آن نقطهٔ پایان می‌گذارد.

(پایان)